

کاش می شناختمت

خدیجه تاج الدین

تهران - ۱۳۸۹

کاش می شناختمت

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: تاج‌الدین، خدیجه
عنوان و نام پدیدآور	: کاش می‌شناختم / خدیجه تاج‌الدین.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۲۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 088 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۲ ک ۳۱۶ الف / PIR ۷۹۹۴
رده‌بندی دیویی	: ۸ ۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۴۲۷۴۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

کاش می‌شناختم

خدیجه تاج‌الدین

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 088 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

«به‌نام خدا»

«فصل اول»

بوی زندگی را با تمام وجود حس می‌کردم، گویی بار دیگر متولد شده‌ام. تمام مناظری که روزها از کنارشان بی‌تفاوت گذشته و برایم جذائیتی نداشتند، حال جالب و شورانگیز بودند. خدای من هیچ فکر نمی‌کردم باز هم او را ببینم، زندگی مفهومش را دوباره بازیافته بود. در این سال‌های دوری چه قدر انتظار کشیدم، ولی دیگر همه چیز تمام شده؛ او می‌آید گر چه وجودش متعلق به دیگری است.

از این پس مفهومی به‌نام دوری وجود نخواهد داشت، بعد از این من و او در یک کشور و یا حتی در یک شهر نفس خواهیم کشید؛ همین برایم کافی بود. حال دیگر گهگاهی او را خواهم دید، شاید تنها نگاهش مرا بسنده باشد. در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگاه با صدای مهیبی به‌خود آمدم.

— خانم حواست را جمع کن، نزدیک بود کار دستانم دهی.

درست وسط چهارراه ایستاده بودم، سریع خودم را به گوشه‌ای از خیابان رساندم. چمدانم را کناری گذاشتم و برای گرفتن ماشین چند قدمی جلوتر ایستادم. تاکسی جلوی پایم ترمز کرد، به‌ترمینال که رسیدم

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. با شنیدن صدای شاگرد راننده که مسافرین را برای سوار شدن به مقصد تهران دعوت می‌کرد، وارد اتوبوس شدم و کنار پنجره جای گرفتم. خانمی به همراه فرزند خردسالش کنارم نشست. هوا دلپذیرتر از همیشه بود، ولی دقایق برایم طولانی شده بودند. چه قدر زمان کند حرکت می‌کرد، دوست داشتم بال در می‌آوردم و از رشت تا تهران را پرواز می‌کردم، لحظه به لحظه ساعت را نگاه می‌کردم.

خانمی که کنارم نشسته بود رو به من کرد و گفت:

— گویا برای رفتن به تهران خیلی عجله دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

— بله همین طور است.

— شما در رشت دانشجوی هستید؟

— بله.

— حتماً دلتان برای خانواده‌تان تنگ شده؟

می‌خواستم در دنیای خودم تنها بمانم و کسی را در آن لحظات شیرین

شریک نکنم، ولی دور از ادب دیدم جوابش را ندهم و گفتم:

— بله همین طور است.

— از محیط دانشگاه و خوابگاه راضی هستید؟

— از دانشگاه بله، من در رشته پرستاری درس می‌خوانم و از امکانات

دانشگاه راضی هستم، ولی از آنجایی که در خوابگاه زندگی نمی‌کنم،

اطلاعات زیادی در مورد خوابگاه‌ها ندارم.

— ببخشید فضولی می‌کنم، زندگی مستقل برایتان مشکل نیست؟

از سؤالات پی‌درپی‌اش خنده‌ام می‌گرفت، گویا می‌خواست از زیر و

بم زندگی‌م سر در بیاورد.

گفتم:

— من در خانه‌ی یکی از دوستان زندگی می‌کنم، اصرار داشتند که در

کنار آن‌ها باشم و پدرم نیز قبول کرد.

اتوبوس به راه افتاده بود، ای کاش دیگر سؤالی نمی‌کرد و تنه‌ایم

می‌گذاشت. دخترش را که خوابیده بود روی دستانش جابه‌جا کرد و ادامه

داد:

— دختر خواهر من نیز مامایی می‌خواند، ولی آن‌ها همین جا زندگی

می‌کنند. همیشه به او می‌گویم شانس آورده، چون از خانه‌ی آن‌ها تا

دانشگاه راهی نیست. می‌دانید که دوری راه چه مخارجی را در بر

می‌گیرد؟!

— بله همین طور است، البته مکانی که من زندگی می‌کنم خیلی تا

دانشگاه نزدیک نیست، ولی با هوای خوبی که رشت دارد از این‌که بین

دانشگاه تا منزل فاصله است ناراحت نیستم.

— مگه شما در رشت زندگی نمی‌کنید؟

— چرا ولی زیاد به دانشگاه نزدیک نیست.

— آه که این طور!!

چند لحظه سکوت کرد، خیالم راحت شد، گویی حرف‌هایش تمام

شده بود، ولی بعد از اندکی سکوت صحبت را ادامه داد تا این‌که فرزندش

از خواب بیدار شد و گریه را سر داد، مجبور شد صحبت‌اش را ناتمام

بگذارد و دخترش را آرام کند. شیشه را کمی باز کردم، آسمان را ابر گرفته

بود، گویی خیال باریدن داشت. من هم دوست داشتم گریه کنم، گریه‌ی

شوق، همانند انسان دربندی که رها شده باشد. در این مدّت چه قدر

خوب مفهوم انتظار را درک کرده بودم، ناخودآگاه اشک روی گونه‌هایم

غلتید سریع آن را پاک کردم و به روزگاری که پشت سر نهادم اندیشیدم. روزگاری که گذشتن از آن برایم آسان نبود.

به خاطر آوردم روزی را که در نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته بود که قصد دارد در فرانسه با یک دختر ایرانی ازدواج کند. خاله عفت چه حالی پیدا کرده بود؛ از ناراحتی موهایش را می‌کند و فریاد می‌کشید، ولی شهریار تصمیم خود را گرفته بود و خانواده‌اش جز تسلیم چاره‌ای نداشتند.

خاله عفت می‌گفت: «اگر می‌دانستم شهریار این قدر عوض می‌شود هیچ‌گاه او را برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه نمی‌فرستادم.» چه روزها و شب‌ها که خاله از دوری شهریار می‌نالید و گریه می‌کرد، ولی پس از این‌که فهمید شهریار در فرانسه ازدواج کرده، رفتارش تغییر کرد؛ تا مدت‌ها کسی جرأت نمی‌کرد نام شهریار را بیاورد و اگر کسی ناخودآگاه نام شهریار را به‌زبان می‌آورد، می‌گفت: او دیگر پسر من نیست، من فقط دو فرزند دارم.

حال خاله عفت را خوب می‌فهمیدم، شهریاری که بدون مادرش آب نمی‌خورد و بدون مشورت با او قدم از قدم بر نمی‌داشت، شهریاری که در تمام اقوام و دوستان از نظر اخلاق و رفتار زبان‌زد عام و خاص بود، حالا بدون موافقت خانواده‌اش با یک دختر غریبه آنهم در کشوری بیگانه ازدواج کرد و احساس تک‌تک افراد خانواده‌اش را زیر پا گذاشت. گاه فکر می‌کردم چه‌طور یک انسان می‌تواند مثل شهریار این قدر سنگدل و بی‌رحم باشد، ولی وقتی خاطرات گذشته را در ذهن مرور می‌کردم، باورم نمی‌شد شهریار تغییر کرده باشد. قبل از رفتن به فرانسه به تهران آمد، آن زمان من سوم دبیرستان بودم. از مدرسه که برگشتم در خانه‌ی ما بود، از دیدنش تعجب کردم. بعد از ساعتی گفتگو دریافتم قصد سفر به فرانسه را دارد، رو به او گفتم:

– حتماً شوخی می‌کنید!!

– جدی گفتم.

از تعجب نزدیک بود نقش زمین شوم، ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

– انشاءالله خیر است.

– حتماً همین‌طور است، دوست دارم بروم و مدتی در کشور بیگانه زندگی کنم.

– یعنی شما فقط آرزوی دیدن یک کشور خارجی را دارید؟!

– نه، این‌طور نیست. من آرزوی دیدن آداب و رسوم مردمی غیر از مردم کشورم را دارم، البته بدم نمی‌آید آن‌جا تحصیل کنم.

– پس سفرتان طولانی است.

– احتمالاً.

– تعجب می‌کنم!

– از چه چیزی؟

– از این‌که یک‌باره به فکر خارج افتادید.

لبخندی زد و گفت:

– مثل این‌که از رفتن من چندان ناراحت نیستی؟

– ناراحت! چرا باید ناراحت باشم؟ زندگی شماست، می‌توانید هرطور که مایلید از آن استفاده کنید.

لبش را گزید و گفت:

– بله، زندگی من است و جز خودم به کسی تعلق ندارد.

– البته به غیر از شما خانواده‌تان هم از آن سهمی دارند.

– می‌دانی حقیقت چیست؟ هدف اصلی من تحصیل است؛ چون در

ایران موفق به ورود به دانشگاه نشدم، می‌خواهم شانسم را آن‌جا امتحان کنم.

– می‌توانید بیشتر سعی کنید.

– نه، دوست دارم دور باشم و تنها.

– پس مشکل شما چیز دیگری است و تحصیل و آشنایی با آداب و رسوم بیگانه بهانه‌ای بیش نیست.

در حالی که از اتاق خارج می‌شدم، صدایم کرد و گفت:

– تو از من کوچک‌تر هستی، به من و من افتاده بود، می‌دانی یعنی حرف‌هایم را خوب درک نمی‌کنی. من احساس می‌کنم در این‌جا به آن‌چه که می‌خواهم نمی‌توانم برسم. این‌جا زندگی دست و پاگیرت می‌کند، هرروز مثل روز گذشته همان فامیل، همان میهمانی‌ها و همان خواب؛ یعنی هیچ دگرگونی وجود ندارد. وقتی با وابستگان زندگی کنم مجبورم خودم را با آن‌ها تطبیق دهم و زندگی‌ام را همانند آنان برنامه‌ریزی کنم، ولی وقتی تنها باشم، آزادم. من دوست ندارم پایبند این دنیا باشم، این‌جا ماندن باعث می‌شود، جمله‌ی آخرش را دوباره تکرار کرد و گفت: این‌جا ماندن باعث می‌شود، علاقمند شوی و در نتیجه خود و زندگی‌ات را فدای دیگری کنی، آن‌وقت است که دیگر خودت نیستی و خود را ساخته‌ای. خلاصه این‌که دوست ندارم اجازه دهم احدی به دنیای من قدم گذارد.

– از حرف‌هایتان تعجب می‌کنم و برایتان واقعاً متأسفم.

– تو نمی‌توانی حال مرا درک کنی و نیز نمی‌توانی مرا پیشیمان سازی چون من تصمیمم را گرفته‌ام.

– اگر فکر می‌کنید من بچه هستم کاملاً در اشتباه هستید. من فقط

هشت سال از شما کوچک‌ترم، تازه کوچکی دلیل بر نفهمی نیست و به آرامی گفتم:

– من قصد پیشیمان کردن شما را ندارم، فقط نظرم را گفتم.

– قصدم توهین نبود.

با گفتن این‌که برایم مهم نیست که از حرف‌هایتان چه منظوری داشتید از اتاق خارج شدم. واقعاً انتظار چنین سخنانی را از او نداشتم، از میان حرف‌هایم می‌فهمیدم که فقط خودش را دوست دارد. حتی اگر دیگران را هم دوست داشته باشد باز خودش را بیشتر می‌پرستد. آخر چرا او باید چنین افکاری داشته باشد؟ او که در یک خانواده‌ی خوب و مقید زندگی می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم حرف‌هایم از دل برنخواسته بود، چرا که او انسانی نبود که از فدا کردن زندگی‌اش در حق دیگران ابایی داشته باشد، شاید به این خاطر آن‌ها را گفته بود تا توجیهی برای رفتنش باشد.

هنگامی که اکبر آقا از تصمیمش مطلع شد، برعکس خاله عفت هیچ مخالفتی نکرد و گفت من شهریار را بهتر از هرکس می‌شناسم، آن‌قدر بزرگ شده که بتواند برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و راهش را خودش انتخاب کند. او فهمیدم‌تر از آن است که نصیحتش کنم، حتی اگر پیشیمان بازگردد مهم نیست. شهریار پسری نیست که من به او بگویم این کار خوب است و آن کار بد است، خودش باید روی پای خودش بایستد.

آرزو داشتم حاج عمو مخالفت می‌کرد و اجازه‌ی رفتن را به او نمی‌داد، آن‌وقت حتماً به احترام پدرش سکوت می‌کرد و از رفتن منصرف می‌شد، ولی افسوس که اکثر افراد فامیل به خاطر شناختی که از او داشتند می‌گفتند شهریار همیشه بهترین تصمیم را می‌گیرد. شاید واقعاً زندگی در کشور دیگر می‌تواند بهترین زندگی برایش باشد.

کردن در خارج هم مثل ایران است. نه آقا پسر، آنجا کسی تو را نمی شناسد و زندگی برایت زهر می شود بعداً نگی چرا کسی نبود که من را از رفتن منصرف کند.

آن روز برایم غیرقابل تحمل شده بود و دوست داشتم هرچه زودتر تمام شود، او احساس خواهرش را هم نادیده گرفت و با زور حرفش را به کرسی نشاند.

جشن تولد نوشین، دوست صمیمی ام؛ دعوت شده بودم که با اجازه ی مادرم به جشن تولد رفتم. با این که در طول جشن فکر مسافرت شهریار از ذهنم خارج نمی شد و راحت نمی گذاشت، ولی روی هم رفته خوش گذشت. وقتی به خانه برگشتم مادر گفت:

– شهریار برای خداحافظی آمده بود.

– خداحافظی برای چی؟

– فردا بعد از ظهر عازم است.

از تعجب نزدیک بود سنکوپ کنم، فکر نمی کردم آن روز این قدر زود از راه رسیده باشد رو به مادر گفتم:

– چرا شب نماند؟

– خانه ی یکی از دوستان دوران سربازی اش دعوت بود.

– پس اکبر آقا این ها...

مادر حرفم را قطع کرد و گفت:

– اجازه نداده کسی برای بدرقه اش به تهران بیاید.

– دیوانه شده است!!

– نه دیوانه نیست، فقط طاقت خداحافظی را ندارد.

– هروقت به تهران می آمد خانه ی ما بود، حالا چی شده که دوست

کاش می توانستم از او خواهش کنم، التماس کنم که از سفر منصرف شود، ولی هیچگاه این اجازه را به خودم نمی دادم که حتی خودم را از رفتنش ناراحت نشان دهم. مهناز نیز همانند من از رفتن برادرش نگران بود، ولی با این تفاوت که علناً مخالفتش را اعلام می کرد و شهریار در جوابش با خونسردی تمام می گفت «نه باور کن این سفر برایم لازم است، شاید چند ماهی بیشتر نماندم و برگشتم.»

– اگر رفتی و دیگر برنگشتی ما چه کنیم؟

– مهناز جان من برمی گردم، ولی نمی دانم چه وقت، تو چرا این قدر نگرانی، من فقط می خواهم خودم را امتحان کنم. چرا فکر می کنی این سفر نتیجه ی بدی برایم خواهد داشت.

– آخر دوستت دارم، نمی خواهم برادرم را از دست بدهم.

شهریار لبخندی زد و گفت:

– مرا از دست نمی دهی، مطمئن باش.

– نکنه از کار در بازار خسته شده ای و دیگر تمایلی به کار تجارت نداری؟

– بگذارید مدتی به حال خودم باشم، همین.

– در ایران هم می توانی برای خودت زندگی کنی و به حال خودت باشی، می توانی از رشت به تهران و یا هر جای دیگر بروی، حالا چرا یک کشور خارجی؟!

– چرا متوجه نیستی، من می خواهم ادامه تحصیل بدهم. در این جا که موفق نشدم، پس چه فرقی می کند تهران هم مانند رشت است.

در حالی که اشک در چشمان مهناز جمع شده بود با عصبانیت گفت: – هرکاری که می خواهی بکن. تو مغرور هستی و فکر می کنی زندگی

پیدا کرده بی معرفت!

مادر ابروانش را درهم کرد و گفت:

– این حرف‌ها را در جشن تولد به تو یاد دادند؟

چنان از خشم مادر ترسیدم که حرفم را ادامه ندادم.

در حالی که مادر سبزی‌های شسته را داخل سبد می‌ریخت گفت:

– شهریار حالت را پرسید، من هم گفتم به جشن تولد رفته‌ای. شب

مجدداً برای خداحافظی تماس می‌گیرد.

– مگر شما همگی با او خداحافظی نکردید؟

– چرا، ولی می‌خواهد به جنابعالی بفهماند که معرفت دارد.

– مادر بس کنید، خوب طرفداری می‌کنید.

– ببین دریا آن‌ها برای ما بیشتر از یک فامیل هستند؛ پدرانان از برادر

هم به هم نزدیک‌ترند.

– شما همیشه این حرف را می‌زنید.

طرز صحبتم طوری بود که ناخودآگاه مادر چشم‌هایش را کوچک کرد

و نگاهی به من انداخت.

– چرا این طوری مرا نگاه می‌کنید؟

– تو چرا از رفتن او عصبانی هستی؟

– من اصلاً هم عصبانی نیستم، فقط دلم به حالش می‌سوزد.

– فکر نمی‌کنم شهریار احتیاج به دل‌سوزی تو داشته باشد.

– دست خودم نیست، دلم برایش می‌سوزد.

– به چه علت برایش دل می‌سوزانی؟

– آخر کسی که نداند برای چی سفر می‌کند و هدفی در زندگی ندارد

نیاز به دل‌سوزی هم دارد.

مادر با عصبانیت گفت:

– یعنی چی نمی‌داند برای چی سفر می‌کند؟ دریا تو مطمئنی که حالت

خوب است؟

– معلومه که خوبم. اگر بگویم می‌خواهم آمریکا بروم برای این‌که

دوست دارم زندگی کردن در آن‌جا را تجربه کنم، آن وقت فکر نمی‌کنید که

من دیوانه شده‌ام.

– شهریار هدف دارد، این طور درباره‌ی او صحبت نکن. او زبانزد

فامیل است و همه روی حرفش حساب می‌کنند، پس بی هدف کاری انجام

نمی‌دهد.

– کدام هدف مادر من؟ هنوز خودش نمی‌داند چند وقت می‌خواهد

آن‌جا بماند؟

– این دلیل بی‌هدفی او نیست، او قصد ادامه تحصیل دارد که خیلی هم

خوب است.

– من دیگر با شما بحث نمی‌کنم.

– شهریار مثل برادرت است؛ او مثل مهناز تو را دوست دارد. یادت

نیست چه قدر با هم به گردش و تفریح می‌رفتید، هر وقت به رشت می‌رفتیم

تو و مهناز را یک لحظه تنها نمی‌گذاشت.

– من فراموشکار نیستم.

– چرا، فراموشکار شدی. خودت همیشه می‌گفتی کاش سعید هم

مثل شهریار منطقی، فهمیده و متین بود. چرا همان آدم خوش اخلاق و

منطقی، بی‌هدف و بی‌معرفت شده؟

– اصلاً حرف شما درست است، شما همیشه از او طرفداری می‌کنید

و او را به‌رُخ من و سعید می‌کشید.

دوباره به یاد رفتنش افتادم، اگر می رفت و دیگر باز نمی گشت، اگر دیگر او را نمی دیدم. او حتی وقتی برای خدا حافظی هم آمد صبر نکرد تا من برگردم؛ یعنی اصلاً برایش مهم نبودم؟! بی اختیار از اتاق خارج شدم و به مادر گفتم:

— اگر شهیار تماس گرفت و خواست خدا حافظی کند، من نیستم.

— یعنی چی نیستی؟

— یعنی این که حوصله ی خدا حافظی ندارم.

— دختر این کارها چیه که می کنی؟! تازگی ها خیلی گستاخ شده ای.

— من گستاخ شده ام؟ من فقط دوست ندارم، یعنی اصلاً خوشم نمی آید با او حرف بزنم.

— باشد، می گویم دریا خوابیده است.

— هرچه دلتان می خواهد بگویید.

وقتی به اتاق برگشتم تازه متوجه ی اشتباهم شدم؛ زیرا این آخرین فرصتی بود که می توانستم صدایش را بشنوم ولی آن را از دست دادم.

لباسم را در آوردم و به سراغ قفسه ی کتابها رفتم، کتاب حافظ را از میان کتابها بیرون کشیدم. اشک از چشمانم سرازیر شده بود و سرم تیر می کشید، بدون هیچ نیّتی کتاب را باز کردم و چشمم به این ابیات افتاد:

ای خونبهای نافه ی چین خاک راه تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام

ای من فدای شیوه ی چشم سیاه تو

نمی دانم چه مدت از خیره ماندن من به کتاب گذشت که یکدفعه با

صدای تلفن از جا پریدم، در را نیمه باز گذاشتم تا صدای مادر را بهتر

خوب می دانستم که مادر درست می گوید؛ او همان کسی بود که هر وقت به رشت می رفتیم، آن قدر ما را سرگرم می کرد که دیگر دلمان نمی خواست به تهران برگردیم. شاید همین رفتارش در دوران کودکی باعث شده بود که فکر کند من هنوز بچه ام و باید دستم را بگیرد و به این طرف و آن طرف ببرد. خدای من یعنی او واقعاً فکر می کرد که من هنوز بچه ام و هیچ علاقه ی خاصی به من ندارد؟ از درستی این تصور تنم می لرزد و موهای تنم راست می شود. او حق ندارد با احساساتم بازی کند، من دیگر بزرگ شده ام. دوست داشتم فریاد بزنم اگر من یک غریبه بودم باز هم با من همین رفتار را می کردی؟! از حرف های مادر عصبانی بودم، دوباره به یادم آورد که او مرا همانند مهناز دوست دارد. خدایا چرا او باید رفتاری داشته باشد که من نتوانم تشخیص دهم این رفتارش از روی عشق است یا از روی محبت دیرینه ی خانوادگی.

به اتاقم رفتم و در را محکم بستم، گویی می خواستم عقده ام را سر آن خالی کنم.

مادر با فریاد گفت:

— چه خیرت است، در را شکستی؟

با لباس روی تخت دراز کشیدم و چشمم را به شاخه های درختی که به پنجره ی اتاقم چسبیده بود دوختم، خاطرات گذشته یک به یک در برابر چشمانم ظاهر شدند.

روزی را به خاطر آوردم که می خواست به من و مهناز رانندگی یاد بدهد؛ چه قدر از دست کارهای ما خندید، مهناز چهار سال از من بزرگ تر بود ولی از لحاظ قد و هیكل خیلی تفاوت نداشتیم، وقتی پشت فرمان می نشستیم به سختی می توانستیم جاده را ببینیم.

بشنوم، اگر گوشی را از اتاقم برمی داشتم حتماً می فهمیدند. از پدر و سعید خبری نبود. مادر گوشی را برداشت، از لحن صحبتش فهمیدم که شهریار است.

قلبم به شدت در سینه‌ام می تپید، یک لحظه از سرمایی که در استخوانهایم احساس کردم لرزیدم.

گوشه‌هایم را تیز کردم، صدای مادر را شنیدم که می گفت:

— ما همگی امیدواریم هر جا که هستی موفق باشی، به خدا خیلی برایت دعا کردم.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

— همه منتظرت هستیم که انشاءالله به سلامت و با دست پر به ایران برگردی. سپس گفت دریا حالش خوب نیست و خوابیده!

— نه چیزی نیست، از جشن تولد که برگشت کمی بی حال بود، فکر کنم سرما خورده است. خیلی دوست داشت با شما صحبت کند ولی تازه خوابش برده، من از طرف او با شما خداحافظی می کنم.

نمی دانم چه گفت که مادر در پاسخ گفت: نه، اصلاً خودت را ناراحت نکن، ما راضی به زحمت مجدد شما نیستیم، خوشحال می شویم اگر اجازه بدهی برای بدرقه‌ات به فرودگاه بیاییم. همه‌ی صحبت‌های مادر را به خاطر ندارم، یادم هست که به او گفت:

— شهریار جان، ما اینجا باشیم و تو تنها به فرودگاه بروی!! اگر ساعت پرواز را بگویی حداقل سعید و آقا قاسم می آیند.

— تعارف می کنی؟؟

از حرف‌های مادر پی بردم که مایل نیست کسی برای بدرقه‌اش به فرودگاه برود. از کارش تعجب می کردم.

بالاخره مادر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. در اتاق را باز کردم و به قصد خوردن آب به طرف آشپزخانه رفتم.

مادر روی صندلی نشسته و به فکر فرو رفته بود.

با خونسردی گفتم:

— کی بود؟

— شهریار بود، سلام رساند.

— حالا چی می گفت؟

— هیچی، فقط خداحافظی کرد.

— فقط همین!!

— غیر از این می خواستی؟

صحبت کردن با مادر بی فایده بود، چرا که او هیچ حرفی نمی زد تا بفهمم شهریار در مورد من چه گفته است؟

با بی میلی مقداری آب خوردم، به اتاقم برگشتم و در را بستم. سعی کردم خودم را با درس‌هایم مشغول کنم ولی فایده‌ای نداشت.

یک ساعتی گذشت، پدر و سعید به خانه آمدند و سر شام فقط در مورد شهریار صحبت کردند، بعد از صرف شام پدر زودتر از همیشه به رخت‌خواب رفت. مادر در آشپزخانه مشغول جمع کردن ظروف بود، سعید هم به خانه‌ی دوست دانشگاهی‌اش رفته بود تا با هم درس بخوانند و من هم سر خودم را با تلویزیون گرم کرده بودم که تلفن به صدا در آمد. مادر از آشپزخانه صدا زد دریا، تا پدرت از خواب بیدار نشده گوشی را بردار.

زنگ تلفن برای دومین بار به صدا در آمد که گوشی را برداشتم، باورم نمی شد صدای شهریار بود. به سختی توانستم جواب سلامش را بدهم؛

مثل همیشه گرم و آرام صحبت می‌کرد.

– شنیدم حالت خوب نیست.

– نه حال خوب است، مشکلی ندارم.

– غروب زنگ زدم خاله گفت سرما خورده‌ای.

– چیز مهمی نبود.

– نمی‌شنوم، بلندتر صحبت کن.

– گفتم چیز مهمی نیست.

– مطمئنی!

– نه تنها حال بد نیست، بلکه خیلی هم سرحالم، امروز تولد یکی از

دوستانم بود خیلی خوش گذشت.

از خودم بدم آمده بود مثل بچه‌ها حرف می‌زدم، بچه‌ای که چیزی را

به‌رُخ دیگری می‌کشد. لحظه‌ای سکوت کرد گویی از لحن کلامم خوشش

نیامده بود، آرام ولی محکم گفت:

– فقط برای خدا حافظی زنگ زدم.

سکوت کردم، قدرت سخن گفتن نداشتم.

– الو، الو.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

– گوش می‌دهم، بفرمایید.

– یک خواهشی دارم، به هیچ چیز جز تحصیل فکر نکن و سعی کن

خودت را درگیر مسایل زندگی نکنی.

مثل پدری که فرزندش را نصیحت می‌کند پند می‌داد، فکر می‌کرد

هنوز کودکم و نیاز دارم که مرا نصیحت کند.

در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: هیچ وقت فراموش نکن که دیگران

چه قدر به فکر آینده‌ی تو هستند.

با خشم گفتم:

– نیاز نیست شما به فکر آینده‌ی من باشید، من خودم می‌توانم راهم را

انتخاب کنم و گوشی را قطع کردم. نمی‌دانم با چه جرأتی با او این‌طور

حرف زدم؛ از زمانی که آن خواب را دیدم، در حضورش آن قدر معذب

بودم که بقیه از رفتارم تعجب می‌کردند. بارها پدر و مادرم از طرز

برخوردم با او شکایت کردند، چرا درست جوابش را ندادی یا چرا مثل

همیشه قبول نکردی که با او و مهناز به‌گردش بروی، چرا و چرا...؟

نمی‌توانستم به‌آنها بگویم که چه خوابی دیدم و نمی‌توانم مثل گذشته

با او برخورد کنم، می‌دانستم که رفتارم عوض شده بود ولی دست خودم

نبود.

مادر از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– چرا هرچه صدایت می‌زنم، جواب نمی‌دهی؟

– مرا صدا زدیدی؟

– بله تو را صدا کردم، چه کسی بود؟

– هیچ کس.

– با هیچ کس صحبت می‌کردی؟

– با عصبانیت گفتم نوشین بود، با من کار داشت.

– خوب چرا عصبانی شدی، این را زودتر می‌گفتی.

نکند دوباره زنگ بزند و با مادر صحبت کند، آن وقت می‌فهمد که من

دروغ گفتم.

تا آخر شب یک‌بار دیگر تلفن به‌صدا درآمد، قبل از مادر گوشی را

برداشتم، یکی از دوستان سعید بود که گفتم سعید خانه نیست و سریع

قطع کردم.

آن شب آخرین باری بود که صدایش را شنیدم، روز بعد به فرانسه رفت و از آن به بعد اخبار زندگی جدیدش را از زبان خانواده‌اش می‌شنیدیم. در آنجا زندگی مختصری راه انداخته بود. ابتدا مدتی به یادگیری زبان فرانسه پرداخت و سپس در رشته‌ی روان‌شناسی مشغول به تحصیل شد. خانواده‌اش از این‌که پسرشان تحصیل می‌کند بسیار خوشحال بودند و هربار که به تهران می‌آمدند یا ما به رشت می‌رفتیم از تلفن‌هایی که می‌زد یا نامه‌هایی که می‌فرستاد صحبت می‌کردند. مهناز می‌گفت هربار که شهریار تماس می‌گیرد حال تو را می‌پرسد و سلام فراوان می‌رساند.

جای شکرش باقی بود که هنوز فراموشم نکرده بود. شادی خانواده‌ی رشیدیان خیلی طول نکشید، وقتی فهمیدند شهریار ازدواج کرده تمام رویاهایشان خراب شد.

اوایل سال سوّم روانشناسی بود که ازدواج کرد، وقتی خبر ازدواجش را شنیدم تا چند روز از خواب و خوراک افتادم، همه علّت آن را فشار درس و استرس کنکور می‌دانستند. هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه برایش بی‌اهمیت باشم، ولی این حقیقتی بود که باید از مدّت‌ها پیش می‌پذیرفتم. خیلی تلاش کردم تا از افسردگی رها شوم و به زندگی عادی برگردم. آن‌قدر نوشین نصیحتم کرد و در گوشم خواند تا بالاخره رضایت دادم دوباره درس خواندن را شروع کنم و نهایتاً در رشته‌ی پرستاری در شهر رشت آن هم دانشگاه آزاد قبول شدم.

خاله عفت می‌گفت: وقتی شهریار فهمید که تو در دانشگاه رشت قبول شدی خیلی خوشحال شد و کلی سفارش کرده که مبادا بگذاری دریا

خانه‌ی جدا اجاره کند. او را حتماً به خانه‌ی خودمان ببرید. من هم به او گفتم خیالش راحت باشد، خودمان از قبل فکر همه جا را کرده‌ایم. تا مدّت‌ها با پدر و مادرم سر نرفتن به خانه‌ی آن‌ها جنگ و دعوا داشتیم؛ نه این‌که آن‌جا برایم سخت باشد، بلکه فقط می‌خواستم خواسته‌ی شهریار را زیرپا بگذارم، ولی آن‌ها گفتند جایی مطمئن‌تر از خانه‌ی اکبر آقا نیست. آن‌ها معتقد بودند اگر به آن‌جا بروم خیالش از هر نظر راحت خواهد بود، نمی‌دانستم چه‌طور باید به آن‌ها بفهمانم که به احساس من هم توجه کنند، باز هم مثل گذشته نوشین واسطه شد تا با من صحبت کند، به نوشین گفتم:

– خوب جای شهریار را گرفتی، تا دیروز که شهریار بود اون حلال مشکلات بود و تمام واسطه‌گریها توسط او صورت می‌گرفت، حالا پدر و مادر این مسئولیت را به تو واگذار کردند.

نوشین چشم‌های خماری داشت و سبزه‌رو و بلند قد بود، بیشتر شبیه زنان هندی بود تا ایرانی ولی خودش همیشه می‌گفت زیبایی من هیچ‌گاه به زیبایی تو نمی‌رسد. همیشه می‌گفت «دریا واقعاً پدر و مادرت اسم خوبی برای انتخاب کردند، چشم‌های تو با آن که هم‌رنگ دریا نیست، ولی یک دریاست، وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنی غرق می‌شوی.»

پوزخندی زد و گفتم:

– زیبایی من هیچ فایده‌ای ندارد.

– مطمئن باش خدا هیچ چیز را بی‌دلیل نمی‌آفریند. چشمان تو چشم زنان اصیل ایرانی است، یادت هست این جمله را همیشه خانم ابهری دبیر ادبیات به تو می‌گفت. دریا حیف است عمرت را با ناراحتی بگذرانی و از جوانیت استفاده نکنی، دریا باور کن که او دیگر به تو فکر نمی‌کند. او

باشی. در ضمن مادرت می‌گفت تو می‌توانی در یک ساختمان جدا زندگی کنی این خیلی خوب است. تو می‌توانی هر وقت خواستی درس بخوانی، با دوستان باشی یا به هر علتی اگر دوست نداشتی در کنارشان باشی به آن‌جا بروی، چه چیزی بهتر از این می‌خواهی؟! مادرت می‌گفت اگر درخواست آن‌ها را قبول نکنی خانواده‌ی رشیدیان ناراحت می‌شوند و فکر می‌کنند که مایل نیستی با آن‌ها زندگی کنی.

سکوت کردم و به حرف‌های نوشین فکر کردم. او راست می‌گفت من باید بر احساسم غلبه می‌کردم، حقیقتاً خانواده‌ی رشیدیان مرا همانند مهناز دوست می‌داشتند، به همین خاطر مجبور شدم که با خواسته‌ی آنان موافقت کنم.

جدایی از پدر و مادر و سعید بسیار سخت بود ولی بعد از مدتی به موقعیت جدید عادت کردم، به خصوص که زندگی در کنار خانواده‌ی رشیدیان جز محبت و صفا چیز دیگری نداشت. خانه‌ی آقای رشیدیان در باغ بزرگی قرار داشت که شامل دو ساختمان جدا از هم بود؛ ساختمانی که من در آن زندگی می‌کردم حدود پنجاه متر از ساختمان جلویی فاصله داشت، طبقه‌ی پایین این ساختمان را زمانی که مهمانی‌های بزرگ داشتند استفاده می‌کردند ولی طبقه‌ی بالا که شامل یک اتاق با یک بالکن بود در اختیار من قرار داشت.

به کمک مادر و خاله عفت و مهناز تمام وسایلم را چیدم. اتاق خوبی به نظر می‌رسید؛ در گذشته محل درس خواندن شهباز و شهریار و مهناز بود ولی بعد از ازدواج مهناز و اتمام درس شهریار و شهباز تقریباً بدون استفاده مانده بود.

کارها به پایان رسیده بود که همگی به ساختمان جلویی رفتند، دوست

ازدواج کرده پس سر عقل بیا و عمرت را به‌پایش نریز. تو باید همان سال اول در دانشگاه قبول می‌شدی، اما آن قدر به فکر رفتش بودی که از درس و زندگی غافل شدی. خواهشاً حالا که با این همه زحمت توانستی در رشته‌ی مورد علاقات قبول شوی قدرش را بدان.

— تو مرا نمی‌فهمی!

— چرا، می‌دانم حالت خوب نیست ولی اگر به این رفتارت ادامه دهی بدتر می‌شوی. تو می‌توانی باز هم عاشق شوی، عاشق کسی که خواهان تو باشد، نه او که تو را رها کرد و رفت. باور کن لایق بیشتر از او هستی.

— تو او را نمی‌شناسی، از هر نظر ایده‌آل من بود.

— ولی دیگر نیست. ایده‌آل تو کسی است که تو را دوست بدارد، به تو

عشق بورزد، نه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— ادامه نده، من می‌دانم که او مرا دوست داشت...

— تو خودت می‌گویی که او آن قدر مهربان بود که همه او را دوست داشتند و او هم دیگران را، پس نباید فکر کنی دوست داشتن او نشانه‌ی عشق بود.

می‌دانستم که نوشین فقط خیر و صلاح مرا می‌خواهد، گفتم:

— به همین دلیل نمی‌خواهم به خانه‌ی آن‌ها بروم.

— تو باید خیلی عادی رفتار کنی، اگر برخلاف میل دیگران رفتار کنی حقیقت را می‌فهمند و این برای تو خوب نیست. فرض کن که چیزی بین تو و او نبود، آن وقت چه کار می‌کردی؟ آیا به خانه‌ی آن‌ها نمی‌رفتی؟

— چرا می‌رفتم.

— پس حالا چندان تفاوتی ندارد، حالا که او نیست تو می‌توانی راحت

داشتم چند لحظه‌ای تنها باشم. مهناز در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: دریا تو نمی‌آیی؟ برای نگاه کردن به این‌جا فرصت زیاد است بیا برویم.

– شما بروید من چند دقیقه‌ی دیگر می‌یایم.

وقتی خیالم از رفتنشان راحت شد، در اتاق را باز کردم. دوست داشتم یک‌بار دیگر آن‌جا را خوب تماشا کنم، همیشه آرزوی چنین خانه‌ای را داشتم، آن‌هم در رویاهایم، و حالا قسمتی از آن رویا به حقیقت پیوسته بود. نگاهم که به داخل اتاق افتاد نفس عمیقی کشیدم، دلم می‌خواست از هوای اتاقی که روزی او در آن‌جا نفس می‌کشید استفاده کنم. سمت راستم یک تخت‌خواب قرار داده شده بود، جلوتر یک میز تحریر و چراغ مطالعه و چندتا صندلی بود. پشت میز تحریر یک قفسه‌ی کتاب و روبه‌رویم یک کمد قرار داشت، وسایلی را که از تهران آورده بودیم به کمک مهناز داخل آن چیدیم.

یک قاب عکس از منظره‌ی پاییز، پاییزی که عاشقش بودم به‌روی دیوار نصب شده بود. رو به‌روی در ورودی دری بود که به‌الکن باز می‌شد و کنارش پنجره‌ی بزرگی با پرده‌ی ساده‌ای تزیین شده بود.

کنار پنجره ایستادم. پرده را قدری کنار زدم و به بیرون خیره شدم، چه قدر زیبا بود بارش بارانی از شب قبل شروع شده بود و هنوز ادامه داشت. باورم نمی‌شد که آن قدر زود به آن اتاق علاقه‌مند شوم، همیشه آرزوی تنهایی را داشتم آن‌هم در یک کلبه‌ی چوبی یا یک اجاق ساده و حالا گرچه اتاق کوچک چوبی نبود ولی زیبایی و سادگی خاصی را همراه داشت، چیزی که سال‌ها به دنبالش می‌گشتم. در گذشته بارها به اتفاق مهناز به آن اتاق رفته بودم ولی تصور این‌که روزی آن اتاق متعلق به من

باشد برایم غیرممکن بود.

بعد از انجام ثبت‌نام و کارهای مربوط به دانشگاه پدر و مادرم به تهران برگشتند. لحظه‌ی بسیار سختی بود، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی به‌خاطر دوری از خانواده آن قدر دلگیر و غمگین شوم، و با هزار زحمت توانستم جلوی اشکم را بگیرم.

شهباز می‌گفت: جای سعید خالی اگر این‌جا بود و شما را در این حال می‌دید از خنده غش می‌کرد.

گفتم: شما هم دست کمی از سعید ندارید.

خندید و گفت: بغض‌طوری گلویتان را گرفته که گویی می‌خواهید یک عمر از آن‌ها دور باشید.

خاله عفت در جواب شهباز گفت: شما مردها سنگدل هستید و به‌همین خاطر نمی‌توانید احساس زنها را درک کنید.

حاج عمو گفت: ولی عفت خانم ما که همیشه شما را درک کرده‌ایم، این‌طور نیست؟!

با حرف حاج عمو خنده‌ام گرفت.

آن شب بعد از صرف شام مهناز و شوهرش حمید و پسرش علی به‌خانه‌شان رفتند. بعد از رفتن آن‌ها، من نیز به‌اتاقم رفتم و یک‌بار دیگر تمام زوایای اتاق را از نظر گذراندم. شدیداً منتظر باز شدن دانشگاه بودم. پرده‌ی اتاق را کنار زدم، روی تخت دراز کشیدم و به ستاره‌های آسمان خیره شدم. حس غریبی داشتم و احساس می‌کردم آینده‌ام همانند آسمان آن شب پر از ستاره خواهد شد، گرچه زمینه‌ای از تاریکی آن را فرا خواهد گرفت. در همین افکار بودم که در به‌صدای آمد، سریع برخاستم و در را باز کردم. اکبر آقا بود، وقتی اتاق را دید لبخندی زد و گفت: بسیار

عالی شده، فکر نمی‌کردم این قدر زیبا شده باشد ماشاءالله سلیقه‌ی خوبی داری.

— تنها سلیقه‌ی من نبود، مادر و خاله عفت و مهناز هم در این کار سهیم بودند.

نگاهی به میز تحریر انداخت و گفت: این همان میزی نیست که زیرپله انداخته بودند؟

— بله از زیرپله آوردیم.

— خیلی تمیز شده فکر نمی‌کردم این قدر نو مانده باشد، حالا بگو ببینم از اتاقت راضی هستی؟

— راضی راضی‌ام، خصوصاً این که فضای اطراف ساختمان را درخت گرفته.

— برای تو که اهل گل و گیاه هستی زیبا به نظر می‌رسد، ولی مهناز همیشه از این اتاق می‌نالید.

— چرا؟

— می‌گفت زمستان خیلی سرد می‌شود.

— به خاطر این است که او خیلی به سرما حساس است.

— تو که سرمایی نیستی؟

— نه زیاد.

— نگران زمستان نباش، یک بخاری برایت می‌آورم. البته تو فقط مواقعی که درس داری این جا هستی، راستی در ساختمان جلویی که اتاق به اندازه‌ی کافی بود چرا همان جا نمی‌خوابی؟

— فرقی نمی‌کند. باور کنید من در این اتاق راحت‌ترم، اگر اجازه دهید

گاهی مزاحم شما شوم.

— این چه حرفی است، درست است که دانشجو شدی ولی قرار نیست با ما بالای دیپلم صحبت کنی.

از حرف حاج عمو خنده‌ام گرفت و گفتم: آقای رییس بانک، اگر منشی خواستید در خدمتم.

قاه‌قاه خندید و گفت: خانم پرستار از این فرمایشات نفرمایید.

روی صندلی پشت میز نشست و گفت: دریا واقعاً این جا را مثل خانه‌ی خودت بدان و هرچیزی احتیاج داری بدون هیچ‌گونه رودربایستی بگو، اگر خدای ناکرده مشکلی پیدا کردی حتماً من یا خاله‌ات را در جریان بگذار.

— از شما خیلی ممنونم.

— دوست دارم تعارف را کنار بگذاری. شهباز هیچ فرقی با سعید نمی‌کند، اگر کتابی خواستی یا کاری داشتی می‌تواند کمکت کند.

— متشکرم.

آن شب حاج عمو آن قدر ساده و بی‌پرده سخن گفت که بیش از گذشته به او احساس نزدیکی کردم. با این که سن و سالی از او گذشته بود ولی دلنشین صحبت می‌کرد، طوری که از سخنانش خسته نمی‌شدم. پاسی از شب گذشته بود، به ساعتش نگاه کرد و گفت: وقت خواب است پس خداحافظی کرد و رفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: یادت نرود چه چیزهایی به تو گفتم.

— لبخندی زدم و گفتم خیالتان راحت باشد.

بعد از رفتنش به رخت‌خواب پناه بردم ولی فکر و خیال رهایم نمی‌کرد؛ خاطرات گذشته در ذهنم زنده می‌شد خیلی سعی کردم به گذشته فکر نکنم، چشم‌هایم را بستم و دیگر چیزی نفهمیدم.

صبح بعد از خواندن نماز دوباره به خواب رفتم. پس از ساعتی در اتاق به صدا در آمد، خاله عفت بود.

– چه طور خوابیدی؟

– عالی!

لبخندی زد و گفت: خدا را شکر که راضی هستی.

سپس ادامه داد: بلند شو بیا صبحانه آماده است.

– چشم شما بروید من می‌یایم.

بعد از رفتن خاله عفت رخت‌خواب را جمع کردم و به‌بالکن رفتم تا دست و صورتم را بشویم که نگاهم به ساختمان روبه‌رو افتاد. روز قبل آن‌قدر سرگرم اتاق خودم بودم که متوجه آن ساختمان نشدم، چند ماه قبل که به این‌جا آمده بودم آن ساختمان خرابه‌ای بیش نبود ولی گویی آن را تعمیر کرده بودند و در آن سکونت داشتند.

فاصله‌ی آن ساختمان تا اتاق من چندان زیاد نبود، طوری که من از داخل بالکن به راحتی می‌توانستم داخل حیاط و راهرو آن را ببینم ولی پرده‌هایی که به پنجره آویخته بودند، مانع می‌شد تا داخل اتاق مشخص شود. دیوار حیاط نیز آن‌قدر بلند نبود که بتواند جلوی دید مرا بگیرد مسلماً از حیاط آن‌ها ساختمان من نیز دیده می‌شد. از این‌که همسایه پیدا کرده بودم احساس رضایت کردم.

«فصل دوم»

بالاخره انتظارم به سر رسید و دانشگاهها باز شدند. هنوز چند روزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که با تمام بچه‌های کلاس آشنا شدم. محیط خوبی به نظر می‌رسید، روزها از پی هم می‌گذشتند و من با مریم بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها انس گرفتم، او اهل رشت بود. مریم هم مثل من دو سالی پشت کنکور مانده بود ولی در کل دختر خونگرم و مهربانی بود. تا قبل از آن بعضی از کتابهایم را شهباز تهیه می‌کرد، اما بعد از آشنایی با مریم دو نفری برای خرید کتاب و وسایل مورد نیاز دور شهر را می‌گشتیم و به این ترتیب روز به روز دوستی مان مستحکم‌تر می‌گشت. با خود می‌گفتم آیا او جای نوشین را برایم خواهد گرفت؟ با این افکار به یاد شهریار می‌افتم، او عقیده داشت هیچ کس نمی‌تواند جای دیگری را پر کند و هرکس جای مخصوص خود را دارد. مریم با حوصله همه‌ی شهر را به من نشان می‌داد، هرچند در گذشته بارها شهریار این کار را کرده بود ولی لهجه‌ی شیرین مریم مانع از آن می‌شد که بگویم این مکانها را قبلاً دیده‌ام.

با این‌که یک ماه بیشتر نبود که به دانشگاه رفته بودم، ولی طوری از مریم در خانه‌ی اکبر آقا تعریف کرده بودم که تمام افراد خانواده او را